

ثريا در اغما

اسماعیل فصیح

نشر ذهن آویز

تهران، ۱۳۹۸

اواخر پاییز ۱۳۵۹، یک سه‌شنبه سرد، حدود دو بعدازظهر. در دهانه ترمینال، در ضلع شمالغربی «میدان آزادی» تهران، دستفروشها، گاریهای دستی، و مسافرین اتوبوس، وسط گرد و خاک و دود گازوئیل و سرو صدا و بوق بوق، درهم می‌لولند. «جیگر... به‌به! سیخی دو تومن!» «ساندویچ آقا! ساندویچ تخم مرغ!» «آقا اجازه... بکش کنار.» «باقالی! باقالی بخور!» «پرتقال! سواکن! مال شمسوار!» «نان شیرمال! تازه ببر.» «بزن کنار گاری!» «وینستون! سیگار آقا!» «بیسکوئیت! بیسکوئیت بدم!» «به‌به چه لبویی!» «همبرگر، سوسیس! ساندویچ گرم!» «ساک دستی آقا!» «هول نده پدر!» «جوراب پشمی! دستکش و کلاه پشمی! مخصوص مسافرت!» «چای تازه!» «آقا راه بده، راه بده برادر!» عده‌ای هم سر یک پیت یا یک کارتن، یا روی سفره‌ای، روی زمین، گوشه و کنار ساکت‌تر به کسب مشغول‌اند. یکی نان بربری و پنیر می‌فروشد. یکی تخم مرغ پخته و نان لواش می‌فروشد. یکی هم یک گوشه با چند کیسه نایلون، تخمه و پسته و بادام و توت خشک و انجیر و نخودچی و کشمش و باسلق می‌فروشد.

محوطه داخل ترمینال که تازه افتتاح شده یک چیز بی سر و ته، و لنگ و باز، و هنوز عملاً بیابان است. فقط گوشه‌هایی از آن را چادرهای برزنتی

زده‌اند. ظاهراً اتوبوسهای عازم شمال و شمالغرب و حتی ترکیه و اروپا از اینجا حرکت می‌کنند.

در چشم‌انداز شمال، زیر آسمان آبی و ابرهای سفید، کوههای برف‌گرفته و تمیز البرز پیداست. جلوتر، چند رشته ساختمان دراز و بهم چسبیده چندین طبقه، خاکستری و سفید، منظره را قطع می‌کند. اینها بناهایی به سبک آسمانخراشهای نیویورک‌اند که حالا خاک بر سر و ناتمام، از زمان قبل از انقلاب، عاطل و باطل در میان باد پاییزی و فضای خالی و جنگزده، مات و مبهوت ایستاده‌اند. مثلاً واحدهای مسکونی‌اند - عین بلوکهای اسباب‌بازی لگو که بچه‌ای سر سیری رویهم سوار کرده و بعد نصفه‌کاره خوابش گرفته و ول کرده باشد، پشت محوطهٔ ترمینال خاک و خُل جمع می‌کنند. بازهم جلوتر، دورتادور درون محوطهٔ خاکی، در گوشه و کنار، چندتا چادر برزنتی برپا کرده‌اند که هرکدام تشکیلات صحرائی یک آژانس مسافرتی است. در هر گوشه یک «تعاونی» مثل قارچ بعد از شب بارانی از زمین روئیده. پشت چادرهای برزنتی اتوبوسها مسافر سوار و پیاده می‌کنند.

مردم بیشتر شهرستانی یا آواره و یا فقط کسانی مثل خود من‌اند، که به علتی آلاخون والاخون شده‌اند. ترک و گُرد و لُر و عرب خوزستانی و جنگزده و غیره همه جا ولو هستند. وقتی وارد محوطه می‌شوم، در این گوشه، چندتا سرباز با ریش و سیبل خاک و خُلی و یونیفرم ژولیده چای می‌خورند. سه‌تا گُرد، با شلوار گشاد و نیم‌تنهٔ شبه‌نظامی و عمامهٔ پیچازی، گوشه‌ای نشسته‌اند و سیگار وینستون می‌کشند. یک عرب خوزستانی هم با زن و مادر و شش هفت تا بچه همه مات نشسته‌اند و هیچ کاری نمی‌کنند.

من چادر برزنتی جایگاه «تی‌بی‌تی» - تعاونی شماره ۱۵ - را که اولین چادر دست‌چپ است، پیدا می‌کنم و می‌روم داخل. در گوشه‌ای، یک پیشخان صحرائی هم درست کرده‌اند. گوشهٔ آن یک‌تکه مقوا با مازیک اعلام می‌کند: «مسافرین استانبول». جلوی پیشخان خلوت است. بلیتم را ارائه می‌دهم. بدون اینکه آن را بررسی کنند اسمم را در لیست موجود علامت

می‌زنند. چمدانی آنچنانی ندارم که برای بار و بندیل تحویل بدهم. بنابراین متصدی کنترل بلیت اجازه می‌دهد کیف و ساک دستی‌ام را توی اتوبوس ببرم. اتوبوس کذایی یک بنز دولوکس 0302 نسبتاً شسته و رفته است، اما هنوز آماده حرکت نیست. اگرچه درش باز است و شوفر و شاگرد مشغول بستن بار و بندیل روی سقف ماشین‌اند. مرد بلندقدی با ریش و سیبل نرم فروری و کلاه پوستی سفید محترمین که به او قیافه «اشو زرتشت» می‌دهد و چمدانهای خیلی زیادی دارد با شوفر مشغول بگومگو است. یکی از چمدانهای بزرگتر ترکیده است و او دارد آن را با طناب می‌پیچد. کمک می‌کنم تا آن را و بقیه را می‌دهند بالا، و مرد بلندقد از من تشکر می‌کند. بعد می‌آیم جلوی چادر نزدیک دهانه ترمینال می‌ایستم و سیگاری روشن می‌کنم و منتظر می‌مانم.

در آن لحظه صدای آژیر خطر از فرودگاه که آن طرف جاده، کمی بالاتر است بلند می‌شود. صداهای مقطع و بلند. بعد رادیویی هم که داخل چادر «تی‌بی‌تی» در حال پخش تفسیر اخبار است، برنامه عادی خود را قطع می‌کند تا اعلام آژیر خطر هوایی را رله کند. «توجه!، توجه! صدایی که هم‌اکنون می‌شنوید اعلام وضعیت قرمز یا علامت خطر و معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی صورت خواهد گرفت. محل کار خود را ترک کرده و به پناهگاه بروید.» بعد، آژیر وضعیت قرمز از رادیو پخش می‌شود. اما کسی اهمیت نمی‌دهد. بجز چند جمله نق و تمسخر، مردم کماکان به کارهای خود ادامه می‌دهند. پس از دو ماه جنگ و حملات عراق، مردم تهران دیگر چشم و گوششان پُر است.

مرد قدبلند با ریش و سیبل و کلاه و شکل و شمایل زرتشتی می‌آید کنار من. با آنکه از شرّ بار و بندیل خلاص شده، هنوز سه چهارتا کیف و ساک و پتو و نازبالش همراه دارد. او هم سیگاری روشن کرده، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

«وضعیت قرمز!»

«بله.»